

ملکه سبا و زیبا پیش هدهد و شیدائی سلیمان

ای هدهد سبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

*

سبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

*

اندر آن ساعت که بر پشت سبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مر کبست

*

مژده ای دل که دگر باد سبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

*

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بیاد رفت وازو خواجه هیچ طرف نیست

*

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

اوج داستان سلیمان عشق وی به بلقیس است. بلقیس ملکه سیاست ملک زاده‌ایست که بتخت می‌نشیند و بدیار سبا حکومت میکند . جمال وی زبانه‌زد خاص و عام است اما این زیبایی محفوظ است و چون گنجی پنهان است و دور از دسترس همگان . طبری در تفسیر خویش مینویسد :

« ... بلقیس زنی بود سخت نیکوروی، چنانچه بوقت او بجهان اندر نیکوروی تر نژاد و نبود . و مادر او پری بود و پدرش آدمی و پدر بلقیس بوسرح نام بود و این بوسرح ملکی بود بزرگ و ولایت یونانیان همه او را بود پس یک روز این بوسرح بشکار بیرون رفته بود با سپاه ، او از سپاه جدا افتاده با غلامی ، و همی رفت به بیابانی اندر از دور نگاه کرد دو مار دید به هم برآویخته ، یکی از آن مار سیاه بود و منکر ، و آن دیگر سفید بود و آن مار سیاه برین مار سفید چیره بود و او را بزیر اندر آورده بود و همی خواست که بکشد این ملک بوسرح که آن را بدید این غلام خویش را بگفت برو و آن مار سیاه را از آن سفید جدا کن ، و آن مار سیاه را بکش غلام آن مار سیاه را بکشت و آن مار سفید بی‌هش گشته بود . این غلام او را بر استری بر نهاد و پیش ملک بوسرح آورد . بوسرح غلام را بفرمود تا آن مار را همی داشت بر آن استر نهاده و همی رفتند تا به لب آبی رسیدند ، و آن مار را آن جا بنهادند به خیکی آب و خود برفتند و با سپاه باز آمدند پس این ملک و سپاه به شهر باز آمدند . دیگر روز چون وقت قیلوله بود این ملک بوسرح بیکی خانه اندر رفت ، و پرده فرو هشت و بخت حاجیان و ظیفتان بر در سرای بودند پس ملک یک زمان بخت چون از خواب بیدار شد ، یکی جوانمردی دید به میان خانه ایستاده نیکوروی ، و دستی جامه نیکو اندر پوشید . ملک بوسرح را از آن کار سخت هول آمد و بنشست و او را گفت تو کیستی؟ و فرمان که آمدی بدین خانه اندر؟ که حاجیان و ظیفتان و نوبت داران به در سرای بودند ، ترا اندرین خانه بار که داد؟ جوانمرد گفت هیچ مشکوه ، که من آدمی نیستم ، من پری‌ام و پسر مهتر پری‌انم و من آن مار سفیدم که تو مرا از دست آن مار سیاه برهانیدی و به لب آب آوردی

تا هش بمن باز آمد و آن مار سیاه که مرا بخواست کشتن غلامی بود زنگی از آن پدر من و دیر سالها بود تا اومی ویل جست تا مرا جایی تنهادست برنهد و مرا بکشد و بآن وقت ویل یافته بود و مرا بخواست کشتن و تو بیامدی و مرا از دست او برهانیدی و به لب آب آوردی تا هش به من باز آمد.

اکنون بدان آدمم تا مکافات تو باز کنم به آن چه تو خواهی از چیزها. اگر خواهی تا من ترا طبیبی بیاموزم که هرعلتی که آن فرزندان آدم را باشد تو آن را علاج توانی کردن و گر این نخواهی تا من ترا راه نمایم به جایی که گنج باشد. خواهی یکی خواهی دو خواهی سه که برداری اینن ملک بوسرح گفت بدین که توهمی گوئی مرا هیچ حاجت نیست از بهر آن که ملک چون طبیبی کند او را عیب باشد و اما حدیث گنج ها بسیارست و همه پیران یافته ام از پدران.

این پری گفت پس اگر ترا این بکار نیست مرا خواهری است که هیچ آدمی بر پشت زمین نیایی بدیدار او. اگر خواهی تا او را بزنی بتو بسد هم ملک چون حدیث خواهر شنید گفت روا باشد، خواهم که او را بزنی به من دهی. این پری گفت اگر خواهر مرا خواهی ترا نزدیک کسان من باید آمدن ملک گفت مرا کجا باید آمدن، جایگاه تو کجا باشد؟ این پری گفت من ترا ببرم و لکن چنان باید تو تنها باشی و هیچ خلق با تو نباشد و من ترا بجای خویش برم این ملک گفت روا باشد.

پس این پری هر دو چشم ملک به بست استوار و او را همی برد با خویشتن چندان چه یکی يك بانك زمین برود پس این پری او را بشناخت و چشم او بکشاد.

این ملک بوسرح چنان دید که او اندر باغی است چون بهشت و بدان باغ اندر گونه گونه میوه ها بود و پیش ملک همی آوردند تا او همی خورد با طعامهای الوان. پس کنیزکان بسیار آمدند تا يك زمان بر آمد خواهر این پری همی آمد پس این برادر آن خواهر پیش ملک بشناخت و آن کنیزکان را همه به سراو پیای داشت.

ملک چون بدان زن پری اندر نگریست هوش از او برفت از نیکوئی

که آن زن بود پس برادرش را گفت اکنون او را بزنی بمن ده گفت سپاس دارم و او را بزنی بتو دهم و لکن عادت او نخست با تو گویم و عرضه دارم . بدانکه تو ملکی از فرزندان آدم و تواز گوشت و استخوانی و خداوند عزوجل ترا از گل آفریدست و او را از روشنائی و زمانه آتش آفریدست و این خواهر من زن تو باشد تا تو با او خوش باشی و او با تو خوش باشد و صورت او همچون صورت تو باشد و با تو همی زندگانی کند. و اگر هیچ گونه از مراد او بیرون روی همه کار و کدخدائی تو زیروزیر کند و از سرای تو برود و هرگز او را نیز در نیایی ملک بوسرح این شرط ها پذیرفت ازین پری و گفت مرا چه باید کردن تا بجز از آن نکتم گفت هر چه او بکند ترا رضا باید دادن گفت سپاس دارم.

پس این پری خواهر خود را بدین شرط بدو داد بزنی و هفت روز این ملک بوسرح را مهمان داشت و از هر لون طعام پیش او همیداشت پس این ملک بوسرح دستوری خواست از آن پری و گفت همه اهل یونان و همه سپاه من بغم اندرند سخت و نمی دانند که من کجایم و این ملک بوسرح برخاست با این زن پری بدین جایگاه خویش باز آمد و با این زن همی خورد و همی شکست و این زن پری ازو یار گرفت و پسری آورد که هیچ آدمی ازو نیکوتر نبود و چون آن پسر از مادر جدا شد ، مادرش لختی شیر بدان پسر داد پس آن گاه یکی جامه اندر نوشت او را بفرمود تاهیزم آوردند يك خروار خشك و آتشی بکردند بزرگ و این پسر را بدان آتش انداخت چون این پسر به میان آتش رسید آن جا اندر گم شد و هیچ خلق او را نیافت و مردمان خیر مژده دادن سوی ملک بردند که ترا پسری آمد بدین حال و او را شادی پسر جست زود تا او را به بینید پس خبر بردند او را که آن زن با آتش انداخت ملک بخویشتم اندر افتاد و بسیار بگریست و با خویشتم زد و هیچ یاره آن نداشت که مرین زن را گفتی چرا کردی از بیم آنکه اگر چیزی گوید این برود و باز نیاید . پس خاموش بود و با خویشتم گفت چه توانم کردن باید که یکی دیگر آید پس خاموش بود و هیچ چیز نگفت مر آن زن را و هم چنان شاد همی بود باین زن تا دیگر بار گرفت و چون وقت فرا رسید و بار بنهاد دخترى

بیاورد سخت نیکوروی خوب روی چون آن دختر از مادر جدا شد اورا لغتی شیر بداد و بیکی جامه اندر نوشت و آوازی بداد و چون نگاه کرد سگی آمد این دخترک را پیش سگ بنهاد و آن سگ مرا آن دختر را برگرفت و ناپدید شد و هیچ جای آن سگ را نیافتند پس چون این خبر به ملک بوسرح رسید بسیار زاری کرد با خویشان ، و بر آن زن هیچ پیدا نکرد و خاموش شد و با زن شاد همی بود تا يك چند بر آمد پس دشمنی پیدا آمد ملك را و بسرح اندر آمد بر مقدار بیست منزلگاه و این ملك را هیچ چاره نبود به حرب او بایست رفتن پس کار رفتن بساخت به حرب آن دشمن هر چه بیونان سپاه بود همه گرد و مرین زن را از خویشان جدا نتوانست کرد پس اورا برد با خویشان و برفتند و بدان راه ایشان اندر بیابانی بود هفت روز طعام و شراب بر بایستی گرفتن. و سبب آمدن آن دشمن چنان افتاده بود که ملکی بود او را ذاعوان گفتند و مرین بوسرح را وزیر بود از آن ناحیت ذاعوان و این وزیر بوسرح با آن ملك ذاعوان سر یکی داشت و با اورا است کرده بود که برخیزد و بدین حد بوسرح اندر آید تا بوسرح به حرب او رود و گفته بود این وزیر که چون بوسرح به حرب تو آید من اورا بدست تو دهم آنسان تاهمه ولایت یونان تو را گردد .

پس این ملك ذاعوان یکی شیشه زهر قاتل سوی این وزیر فرستاد و او را بفرمود که چون به بیابان اندر آید تو این زهر بطعام و شراب ایشان اندر افکن تا ایشان همه بمیرند و چون بمیان بیابان برسیدند وزیر آن زهر بطعام ایشان اندر کرد و این پری از آن آگاه شد و نیز هیچ خلق از آن خبر نداشت چون بمنزل رسیدند این پری کارد اندر نهاد و آن رادیها همه بدرید و آب را بدست ریخت و آن خروارها از همه بیاد داد.

و ملك بوسرح بدین کار سخت تافته شد و گفت این کار از درستی و شادی گذشت و این بیابانی است خشک و اینجا نه طعام یا بند نه شراب و ما همه از گرسنگی و تشنگی هلاک کردیم و این حدیث ما او پیدا باید کردن تا ما چه کنیم .

ملك بوسرح پیش این زن بنشست و گفت یا زن بدانك ما را یکی پسر

شود و حرمتش بدان پایه رسد که در قرآن مجید روزی یاد شود این دختر همان بلقیس ملکه سباست .

قبل از آنکه داستان هدهد و سفارش به کشور سبا و پیام آوردنش بسلیمان را نقل کنم جالب است که با همه کوششی که در داستان سلیمان هست جاذبه آن بسختی در حافظه مؤثر شده بنحویکه دیدید و دیدیم که صدها بیت در حافظه نیست که مستقیم یا غیر مستقیم اشاره بداستان سلیمان و انگشتری و اهریمن و آصف و هدهد و شهر سبا و غیره دارد بهیچ شکل در دیوان حافظ کلمه بلقیس نیست و هر جا حافظ بخواند نام بلقیس را ببرد نام ملکه سبا را یاد میکند آیا نمیتوان قبول کرد که حافظ در استخدام کلمات بیحد و سواس داشته است و موزیک کلام را بشدت در کارش ملحوظ داشته است بلقیس نام قشنگی است ولی موزیک آن ظاهراً در غزل جای نمیگرفته و یا بگوش ثقیل بوده است در سرتاسر دیوان حافظ با آنکه داستان سلیمان هست کلمه بلقیس نیست و این نکته ای است در خور یاد کردن .

(ادامه دارد)